

خانه‌اش در باد می‌لرزد ... + عکس

می‌گوید: "اسمم را هر چی می‌خواهی بنویس..." بدبختی از آسمان داغ اهواز روی سر چادر سفری کوچک و اسباب و اثاثیه محقر دور و برش می‌ریزد و زن، مجاله و تیره در سایه چادر کوچک، معلوم نیست دارد به کجا نگاه می‌کند.

منطقه خوزستان، کنار چادر، یخچال خاموش درب و داغان و بی‌رونی ایستاده و خیری از هیچ چیز در طبقه‌های آفتاب‌خورده‌اش نیست. زن، خم و لنگ راه می‌رود و در بساط محقر زندگی می‌پلکد. تمام زندگی چادر برزنتی امانتی و خرت و پرت‌هایی است که حالا در تکه زمینی خالی و برهوت پشت مجتمع‌های مسکونی پردیس، زیر تیغ آفتاب دور هم جمع کرده. و روزها را به بی‌خانمانی می‌گذراند.

حرف می‌زند و حواسش هست که خالکوبی روی دستش را قایم کند، چیزی روی دست چپش خالکوبی کرده، مثل یک جمله کوتاه، یا یک اسم، قایمش می‌کند. می‌گوید: اسم یکی است، ولی زشت است، خالکوبی برای یک زن زشت است، زن باید توی دلش دوست داشته باشد... بعد دست می‌گذارد گوشه شقیقه‌اش، می‌گوید: زن فقط باید توی فکرش کسی را دوست... داشته باشد.

توی گرمی هوا فوت می‌کند، مثل این که آه کشیده باشد. می‌گوید: متولد 41 ام، بچه بودم، گول خوردم، باهاش ازدواج کردم، حالا او مردم است... و چانه‌اش را جمع می‌کند.

می‌گوید: الان باهاش دعوا کردم، گفتم مردم از گرما و گرد و خاک، یک کاری کن... او هم گذاشت و رفت. بعد توی صدای لرزیده و بی‌حالش، گریه می‌کند: دیگر نمی‌توانم، دیگر نمی‌کشم.

کلمه‌ها از لای دندان‌های زرد و کدرش می‌ریزند توی باد گرمی که در برهوت اتوبان بقایای تاب می‌خورد، حرف‌هایش بوی فقر و اعتیاد می‌دهند، باد بوی حرف‌هایش را می‌برد و می‌ریزد روی سر و روی شهر اهواز.

جابه‌جایی دست‌ها و پاهایش زخم‌های کبودی است که توی چشم می‌زند، دست می‌برد و از کلمن، تکه یخی در می‌آورد و دندان می‌زند. می‌گوید: هر کسی این دندان‌ها را می‌بیند، می‌گوید معتادی ... و سرش را تکان می‌دهد. باز می‌گوید: دیگر چشم‌هایم درست و حسابی نمی‌بیند، گوش‌هایم نمی‌شنود، آفتاب نمی‌سازد، سل داشتم، از چند تا درد بگویم؟

توی فکرهای دور و درازی راه می‌رود و می‌گوید: چند سال است که ازدواج کرده‌ام؟ چه می‌دانم! من توی 14 سالگی گول خوردم... و آستین پیراهن چروک و چرک را می‌کشد روی خالکوبی قدیمی.

می‌گوید: زندگی توی این دوره و زمانه پول و پارتی و خوشگلی می‌خواهد... و شانه‌ای به بی‌قیدی بالا می‌اندازد. به حاشیه دامن رنگ و رو رفته‌اش دست می‌کشد و حرف می‌زند: تا حالا صد نفر آمده‌اند و زندگی مرا دیده‌اند و رفته‌اند، غذایم همین چپیس بود برای صبح و ظهر. شوهرم کارگر روزمزد کشتارگاه است، ولی پنج‌شنبه و جمعه و شنبه کار ندارد، هیچی گیرمان نمی‌آید.

گره روسری را شل می‌کند و مجله برگ‌برگی را تکان تکان می‌دهد و هوای خفه و گرم را باد می‌زند. می‌گوید: بروید یک مرد قوی و ورزشکار بیاورید توی این آفتاب و باد و خاک، ببینید زنده می‌ماند؟ فقط می‌آیند و حرف می‌زنند و می‌روند و کاری نمی‌کنند، شوهرم همه جا رفته، کمیته امداد و کلانتری هم رفته، ولی فایده نداشته... قبل از این که آواره این بیابان بشویم، توی یک خانه نشسته بودیم، ماهی 30 هزار تومان کرایه می‌دادیم، روبه‌روی کشتارگاه... یک ماه بعدش صاحب‌خانه گفت ماهی 50 تومان بدهید، که نمی‌توانستیم، آمدیم بیرون.

الآن هم دو ماه است که این جا، توی این بیابان چادر زده‌ایم، چادر هم مال خودمان نیست، اهالی پردیس داده‌اند که باید بهشان پس بدهیم. توی همین وضع هم شناسنامه‌ها و قبالة ازدواجمان را دزد برد، حتی دزد آمد که شلوار شوهرم را هم بدزد که نگذاشتم.

مجله را می‌گذارد روی زمین و برگ می‌زند: سواد که ندارم، عکس‌هایش را نگاه می‌کنم... و به صفحه پر از عکس‌های کودکان خندان و شاگرد اول خیره می‌شود و بینشان دنبال کودکی می‌گردد که هیچ‌وقت نداشته است.

سایه چادر سفری برزنتی توی باد سر ظهر می‌لرزد، چند متر آن طرف‌تر، ماشین‌ها با سرعت از اتوبان پردیس می‌گذرند و زیر ظل خورشید داغ، زن به پای زندگی‌ای که بر باد می‌رود، می‌سوزد.





